

به نام خدا

من برای این درد ساخته نشده‌ام

مؤلف :

سمیرا نیک نفس باقری

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir

سرشناسه : نیک نفس باقری، سمیرا ، ۱۳۶۴
عنوان و نام پدیدآور : من برای این درد ساخته نشده ام / مولف سمیرا نیک نفس باقری
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۱۰۷ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۹۰۹-۱
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : رمان - داستان
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۵۵/۶۶۸
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : من برای این درد ساخته نشده ام
مولف : سمیرا نیک نفس باقری
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴
چاپ : زبرجد
قیمت : ۱۸۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۱۷-۹۰۹-۱
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir

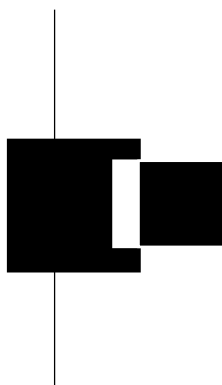


تقدیم به تمام کسانی که زخم را بر تن ؛
و عشق و نفرت و خشم را بر جان کشیده‌اند

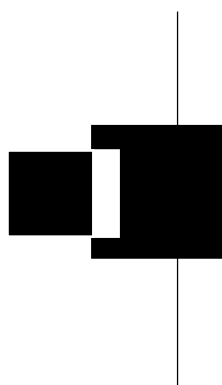
برای مسعود و سامیار

فهرست

فصل اول: بوی دارچین	۷
فصل دوم: چشم‌های خزر	۱۵
فصل سوم: بوی مشمّزکننده‌ی اسید	۱۹
فصل چهارم: قربانگاه	۳۷
فصل پنجم: ماهور... ماهور جان	۴۵
فصل ششم: خانه‌ی غریب	۵۷
فصل هفتم: فرجام رهایی	۶۷
فصل هشتم: گذر زمان	۸۵
فصل نهم: کافه باران	۱۰۱



فصل اول: بوی دارچین



هرگز پرواز با هواپیما را دوست نداشته‌ام. حس غریبی دارد. سبکی سر، کنده شدن از زمین، یک جورهایی عدم امنیت را به آدمی تلقین می‌کند. برایم تداعی گر مرگ است، معلق ماندن میان زمین و آسمان. فکر می‌کنم مرگ نیز همین شکلی باشد؛ ناگهان از زمین، آن آشیان امن آدمی، جدا می‌شوی. دلت فرومی‌ریزد؛ حال آن‌که رشته‌هایی هنوز تو را به خاک پیوند داده‌اند. چه می‌توان کرد؟ این هم از مراحل پرواز است و من نیز باید بپذیرم. در کنارم یک خانم مسن نشسته است. با ولعی مثال‌زدنی، مجله‌ی آلمانی زبان را ورق می‌زند و هر از گاهی، عکس‌های رنگارنگ مجله را به دوستش نشان می‌دهد. چهره‌ی شادابی دارد. پیرزن دیگر کمی غرغر می‌کند و با ناله‌ای کوتاه، چند بار زنگ بالای سرش را فشار می‌دهد. مهمان‌دار آلمانی با وقار تمام، به سویمان می‌آید و با طمأنینه به پرسش‌های خانم سال‌خورده پاسخ می‌دهد.

پیرزن کناری خیلی خوش‌مشرب است و لبخند از لبانش محو نمی‌شود. هنوز شیطنت‌های جوانی را می‌توان از پس نگاه‌هایش خواند. مهمان‌دار نیم‌نگاهی به من می‌کند.... سعی می‌کنم صورتم را با دستمال بپوشانم. می‌خواهم این زخم‌های عمیق و کهنه را زیر نقاب بپوشانم. مهمان‌دار مؤدبانه می‌پرسد: «خانم، شما چیزی لازم ندارید؟».

- نه. ممنونم! فقط کمی استرس دارم.

- مطمئنید؟

- بله. متشکرم!

با لبخندی ملیح از ما دور می‌شود.

از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. فرودگاه هامبورگ در مه فرو رفته است و باران سرد ماه نوامبر شروع به باریدن می‌کند. کمر بندم را می‌بندم و در هیاهوی اطرافم غرق می‌شوم. صدای مبهم زندگی در گوشم می‌پیچد.

هوایما بدون تأخیر به حرکت درمی‌آید. احساس می‌کنم یک توپ کوچک را در سرم باد می‌کنند. به گوش‌هایم فشار می‌آید. سرم سبک می‌شود و بالاخره از زمین کنده می‌شویم. پس از نیم‌ساعت پرواز، کمی آرام می‌شوم. هدفون را به گوش می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم. به آهنگ لالایی زنده و کیلی گوش می‌سپارم:

لالا کن دختر زیبای شب‌نم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی‌مهری نبینی

تو بیداریه که تلخه حقایق...

آرام و قرار ندارم. این آهنگ همیشه برایم تسکین‌بخش بود، ولی اکنون این نغمه‌ها مثل همیشه نیست. تک‌تک واژه‌هایش ضربات سختی بر پیکره‌ی روحم می‌زنند. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. ابرها متراکم شده‌اند... . بعد از پانزده سال به ایران برمی‌گردم، به خانه‌ای که قلبم را در آن، جا گذاشته‌ام.

تمام مدتی که در آلمان تحت درمان بودم، آرزو می‌کردم بتوانم بار دیگر چهره‌ی اطرافیانم را ببینم. چهارده سال در تاریکی زندگی کردن دل آدم را تیره می‌کند. غم همیشه از شادی پیشی می‌گیرد. به نظرم خیلی وحشتناک است دیدن چهره‌ی آدم‌هایی که سال‌ها یک‌نواخت پیر شده‌اند بی‌آن‌که خودشان متوجه شوند و تو یک

باره انبوهی از چروک و اندوه را نظاره گر باشی. گذر زمان باید تدریجی باشد، و گرنه دیدن ناگهانی آن در یک قاب، پریشانی می‌آورد. فکرهای متنوعی در ذهنم می‌چرخند و فکر می‌کنم شاید ناینبایی بهتر از بینا شدن است، ندیدن دردی که التیام ندارد....

بوی شیرین دارچین هوشیارم می‌کند.

- خانم، از این کیک بخورید. خودم درست کرده‌ام.

پیرزنی که در کنارش نشسته، خم می‌شود و با یک لبخند می‌گوید: «همیشه کیک درست می‌کند، کیک سیب، کیک دارچین و گاهی هم کیک خامه‌ای. هنوز فکر می‌کند بیست سالش است و هر چه بخورد، چاق نمی‌شود».

- ولی من ورزش می‌کنم.

- یوگا هم شد ورزش؟

با هم ریز می‌خندند. یک برش از کیک را امتحان می‌کنم. فوق العاده است! حافظه‌ام را به شکل شگفت‌آوری زنده می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم دوباره و دوباره همه چیز را به یاد بیاورم. دوستانی که دیگر ندیده‌ام، زمانی که برای همیشه از دست داده‌ام و احساساتی که هرگز تجربه نکرده‌ام... و درد، درد و دردی که همیشه با من است. حافظه چیز مزخرفی است. خاطرات تلخ را همیشه پررنگ‌تر به یاد آدم می‌آورد، اما خاطرات شیرین را به شکل غیرقابل قبولی کم‌جان‌تر می‌کند و در این بایگانی ذهن، تقریباً اجباری ظالمانه حاکم است.

بعد از کلاس ریاضیات، به سمت پارک نزدیک دانشگاه رفتم. روی نیمکت فلزی نشستم و با احتیاط، کیک دارچینی را که مادرم پخته بود، از کیفم درآوردم. هوا آفتابی و کمی گرم بود. پارک پر از کودکانی بود که بازی‌گوشی می‌کردند. اردی‌بهشت بود و پارک هم رنگ و بوی خاصی داشت. چمن‌ها پر از گل‌های رز سفید و صورتی بود که عطرافشانی می‌کردند. بنفشه‌های معطر و لاله‌های زرد و سرخ گل‌های دیگر که به زیبایی در بوستان کاشته شده بودند، مستم می‌کردند. برگ‌های درخت‌های بلند که به دست باغبان‌ها پیرایش شده بودند، همه، سبز و پرطراوت بودند. همه چیز زیباتر از همیشه بود. هر چیزی عطر داشت، نیمکت‌ها، درخت‌ها و حتی آدم‌ها... انگار همه دست به دست هم داده بودند تا مرا عاشق کنند. اردی‌بهشت بود دیگر! خصلتش است. عشق به ارمغان می‌آورد، عشقی که از من، تلی از خاکستر باقی گذاشت و هم جانم را سوزاند و هم جانانم را.

یک برش از کیک را در دهانم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم تا طعم دارچین را ذره‌ذره حس کنم. نسیم خنک بهاری، بوی چمن، اولین تصاویری هستند که شتابان هجوم می‌آورند و خاطرات را در ذهنم می‌رقصانند. ناگهان از پشت سر، دست‌هایم را روی چشم‌هایم می‌گذارد و به آرامی در گوشم زمزمه می‌کند: «امروز هم چشم‌های سبزت در کلاس، دیوانه‌ام کرد». می‌خندم و ذوق می‌کنم؛ پرواز... جان! پرواز...

در کنارم می‌نشیند و به پشتی نیمکت تکیه می‌دهد. دست‌هایم را پشت سرش گره می‌زند و تابی به ابروانش می‌دهد و می‌گوید که امروز خیلی زیباست. کاش می‌شد

این لحظه را قاب می‌کردیم و هر جا که دلمان تنگ یک‌دیگر می‌شد، نگاهش می‌کردیم!

برمی‌گردد و به چشم‌هایم زل می‌زند.

این تصاویر را بارها و بارها به وضوح می‌بینم، اما دیگر هیچ‌کسی در آن نیست. پرواز کجاست؟ آدمی که من در آن زمان بودم، کجاست؟ صدای مهمه‌ی آدم‌ها، دنیای آن دوران کجاست؟ حقیقت دارد. از آن زمان، من ماندم و دیگر هیچ. در ویرانه‌های عشق، هم‌چنان پابرنه می‌گردم.

تلاش می‌کنم تصاویر را به یک‌دیگر وصل کنم: موهای سیاهش که همیشه با حساسیت تمام، آن‌ها را می‌آراست، نگاه‌های وحشی‌اش و قامت بلندش که به من احساس امنیت می‌داد، کت پشم شتری که در زمستان می‌پوشید و آن نگاه‌های از گوشه‌ی چشم که یواشکی به من می‌کرد.

قدم زدن با پرواز را دوست داشتم. تماشای نیم‌رخش لذت‌بخش بود. با هیجان سخن می‌گفت و چنان با اشتیاق به ستمم برمی‌گشت که تمام صورتش پر از لبخند می‌شد و نگاه‌هایی که گاه ترسی در دلم بیدار می‌کرد.

می‌دانی؟ گذر زمان حتی زیباترین لحظه‌ها را نیز بی‌فروغ می‌کند. ظاهر شدن چهره‌اش همیشه زمان می‌برد و من هر بار باید به ذهنم ضربه بزنم و بگویم: «بیدار شو! من هنوز این‌جا می‌نویسم و نمی‌خواهم چهره‌ی پرواز را فراموش کنم». می‌ترسم تلاشم برای تداعی چهره‌ی در حال محو شدنش نافرجام بماند. می‌دانم راه گریزی نیست و در گذر زمان، مشتی سایه از گذشته باقی خواهد ماند.

دوباره به ذهنم بال و پر می‌دهم. از چه سخن می‌گفتم؟

- پرواز، می‌دانی؟ دلم می‌خواهد جایی برویم که هیچ‌کسی نباشد. تو باشی و من باشم و دو فنجان قهوه و ساعتی که متوقف شده و تا ابد با هم حرف بزنیم.

بی‌درنگ می‌گوید: «برویم کافه؟».

- کافه؟ شوخی می‌کنی؟

- نه.

بلند می‌شود و شلوارش را می‌تکاند و تکه‌ی آخر کیک را از دستم می‌گیرد و به آرامی می‌گوید: «برویم؟».

- نمی‌توانم. دیر می‌شود. خودت که می‌دانی دیر بشود، چه الم‌شنگه‌ای به پا می‌شود!

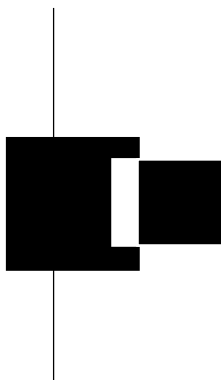
کمی دل‌خور می‌شود. وقتی دل‌خور است، صورتش گل می‌اندازد و کمی صدایش می‌لرزد.

- باشد. می‌دانم. شاید روزی دیگر...

... روزی که هرگز فرانسید.

صدای خنده‌ی دختر موطلاپی مرا به خود می‌آورد. روی صندلی جلوی من ایستاده است. به زبان آلمانی، آواز کود کانه می‌خواند و عروسکش را به من نشان می‌دهد.

چشم‌هایش شبیه خزر است.



فصل دوم: چشم‌های خزر

